

شبیح جنگل



آنچه گذشت...

در شماره های گذشته خواندید که دختری به نام افرا در جنگل به قتل رسید و سرگرد امیری در صدد یافتن قاتل او بود. او از دوستان و خانواده و خواستگار افرا بازجویی کرد. همچنین به منزل و اتاق افرا رفت و وسایلیش را وارسی کرد تا بلکه سرنخی پیدا کند. او با یک فایل قفل در لپ تاپ افرا روبه رو شد و به کمک همکارش قفل فایل را شکست و به یادداشت های روزانه افرا دسترسی پیدا کرد. همه چیز نشان می داد که افرا به پویا علاقه داشته اما یک باره همه چیز تغییر کرده است. سرگرد به دنبال دلیل این اتفاق بود. و حال ادامه ماجرا...

زینب
علیپور تهرانی

تپش

گفت: نمی خواستم این جوری بشه. به خدا نمی خواستم. سرگرد گفت: همه چیز را با جزئیات تعریف کنید. همان طور که اشک از روی گونه های دنیا سرازیر می شد و اظهار پشیمانی می کرد، گفت: افرا، دختر مورد علاقه بچه های دانشگاه بود. کلی هم خواستگار داشت. برعکس من که آدمی گوشه گیر و خجالتی بودم و کسی من را نمی دید. حتی پویا که دیوانه وار دوستش داشتم. خیلی سعی کردم خودم و عشقم را به پویا ثابت کنم. هر کاری می کردم که من را ببیند اما ندید؛ تا این که فهمیدم به افرا علاقه داره. افرا دختر مهربونی بود. می دوستم وقتی احساس من را به پویا بفهمه خودش را کنار می کشه. همین کار را هم کرد. وقتی همه چیز را بهش گفتم رابطه اش با پویا تمام شد و به او جواب منفی داد اما پویا دست بردار نبود. حتی بعد از جواب رد افرا، باز هم من را ندید. سرگرد پرسید: از ماجرای آن شب برایم بگید. افرا پاشایی را چطور به قتل رساندید؟

دنیا گفت: یک مدت افرا را تعقیب می کردم. بهش زنگ می زدم و می گفتم که پویا منو نمی بیند. تو یک کاری کن. اما افرا می گفت دیگه به من ربطی نداره و خودت باید مشکلات را حل کنی. تماس های من و التماس و درد دل های من برایش مزاحمت بود، تا این که شنیدم با بهار و شادی می خواهد برود سفر. تعقیبش کردم. چند بار با افرا تماس گرفتم اما جواب من را نداد. می خواستم از چادر بیرون بیاید و باهاش حرف بزنم. به خدا فقط می خواستم باهاش حرف بزنم. بالاخره جوابم را داد و آمد بیرون. اما نمی دانم چرا یک دفعه با دیدنش عصبانی شدم. هلش دادم سرش خورد به درخت. بعد دو طرف شالش را گرفتم و کشیدم. انگار دستام پرزور شده بود. آنقدر دست و پا زد که نفسش بند آمد. ولش کردم روی زمین. صدای بهار و شادی که آمد، خودم را پشت یک درخت پنهان کردم. وقتی آنها افرا را دیدند، فریاد زدند و به داخل چادرشان فرار کردند، به این فکر افتادم که افرا را دفن کنم تا پلیس پیداایش نکند. به خدایم خواستم بکشمش. نمی دانم چرا دیوانه شدم. دستیار سرگرد اظهارات دنیا را روی کاغذ نوشت و از او خواست امضا کند. سرگرد و دستیارش به سمت در خروجی می رفتند که دنیا، سرگرد را صدا زد و گفت: سرگرد؟ با من قرار است چه کار کنید؟ سرگرد گفت: قانون تصمیم می گیرد. دنیا همان طور که از پنجره اتاقش به بیرون نگاه می کرد، آرام گریست.

موضوع اخم کرد. سرگرد و همکارش در واحد طبقه دوم را زدند اما کسی در را باز نکرد. در را به زور باز کردند و داخل آپارتمان را گشتند. سرگرد یک باره به یاد پشت بام افتاد و سریع خود را به آنجا رساند. دختر جوان در حال فرار از پشت بام بود که سرگرد چند بار هشدار ایست داد اما دختر بدون توجه به هشدار سرگرد، از روی بام به پایین پرید و روی زمین افتاد و بی هوش شد. سرگرد با اورژانس تماس گرفت تا یک آمبولانس خبر کنند.

ساعتی بعد دختر جوان یا همان دنیا شمس، در بیمارستان بستری شد. جلوی در اتاق او یک سرباز ایستاده بود و رفت و آمدها را زیر نظر داشت. دنیا چشم هایش را باز کرد و خودش را در بیمارستان دید. یکباره سرگرد و دستیارش وارد اتاق شدند. سرگرد مقابل تخت دنیا ایستاد و گفت: من سرگرد امیری هستم. افسر رسیدگی به پرونده قتل افرا پاشایی. با دکتر صحبت کردم. حالتان کاملاً خوبه و می توانید به سوالات ما پاسخ بدهید. به من بگویید آخرین باری که افرا پاشایی رو دیدید کی بود؟

دنیا کمی فکر کرد و گفت: یادم نمی آید، چون از روزهای دانشگاه خیلی گذشته. سرگرد گفت: قرار شد درست فکر کنید و به سوالات من جواب بدهید. چرا افرا پاشایی را به قتل رساندید؟ دنیا برافروخته شد و می خواست از روی تخت بلند شود که نتوانست. با صدای خشمگین گفت: من افرا را نکشتم. شما نمی توانید این اتهام را به من بزنید.

سرگرد گفت: چرا می تونیم. چون اثر انگشت شما را روی جسد شناسایی کردیم. یک باره دنیا با این بلوف سرگرد غافلگیر شد و بدون این که بفهمد چه می گوید، گفت: دروغ می گوید. شما هیچ مدرکی ندارید. من به افراد دست نزدم. یک باره به خودش آمد و متوجه گافی که داد شد و خودش را لو داد. اما یک باره گریست و همان طور که گریه می کرد،

سرگرد که در یکی از یادداشت های افرا با جمله «برای دنیا که امروز به زندگی لبخند می زند» روبه رو شده بود، متوجه شد منظور افرا از دنیا نام یک دختر است. بنابراین این احتمال را داد که یکی از همکلاسی های افرا باشد. بنابراین شماره شادی دوست افرا را از داخل پرونده درآورد و با او تماس گرفت و پرسید: شما دختری به نام دنیا می شناسین؟ احتمالاً از بچه های دانشگاه تان باشد. صدای شادی از پشت تلفن شنیده شد که با کمی مکث و فکر کردن، گفت: من فقط یک دختر به اسم دنیایم شناسم. او هم دنیا شمس یکی از همکلاسی های ما بود. چطور؟ چیزی شده سرگرد؟

سرگرد پرسید: آدرس یا شماره ای از این خانم شمس دارید؟ شادی گفت: نه. چون دختر گوشه گیری بود. با کسی رفاقت نمی کرد. بعد از دانشگاه هم دیگه ندیدمش. ازش بی خبرم. چیزی شده؟

سرگرد بعد از تشکر و خدا حافظی، تماس را قطع کرد. همراه دستیارش به دانشگاه محل تحصیل آنها رفت. از داخل بایگانی شماره و آدرس دنیا شمس را پیدا کرد و شماره دنیا را گرفت. خاموش بود. به نشانی که ثبت شده بود، رفتند اما دنیا به همراه خانواده اش مدتی بود که از آنجا رفته بودند. سرگرد از دستیارش خواست که از هر طریقی دنیا شمس را پیدا کنند.

چند ساعتی گذشت و دستیار سرگرد از طریق ثبت احوال، نشانی و تلفن دنیا شمس را پیدا کرد و به اتفاق همکارش راهی منزل این دختر جوان شدند. سرگرد زنگ آپارتمان را زد و منتظر ماند. ساختمان چهار طبقه بود. دختری از پشت پنجره طبقه دوم یواشکی به بیرون نگاه کرد اما دستیار سرگرد متوجه او شد و به سرگرد اطلاع داد. یک باره پسر بچه ای با توپی که در دست داشت در را باز کرد و می خواست خارج شود که سرگرد و همکارش سریع وارد شدند. توپ پسر بچه روی زمین افتاد و پسر بچه از این

شینا رینا

سردبیر:

محمد غمخوار

همکاران
این شماره:

لیلا حسین زاده

هلیا نصرتی

امیرعلی حقیقت طلب

مجید غمخوار

زینب علیپور طهرانی

معصومه ملکی

سیمافرا هانی

احسان نجفی

صفحه آرایی:

مجتبی بختیاری

رسانه های نو:

رضا آیین

تپش را در شبکه های

اجتماعی دنبال کنید

@TAPESH_JAMEJAM

